

(۷۸)

سمندج: نظریه آقای حیرت (رکن الاسلام)

(عکس بیت راست)

ستوده بهمنی ، دانای موصوف!

بکوی فیلسوفی گشته معروف ،

ز عالیهمتی ، وز قدر عالی :

نشد با کس طرف، جز لایزالی!

بتغییر مشیت ، رای داده

خطابی نیست ، با پروردگارش

کند از خلق هرچیز ، انتقادی

که ای فرزانه فرزند گرامی :

و ان تسرق فکن سارق دره

گهی افراط خوانده، گاه تفریط!

بصورت کرده ، زین معنی تغافل

بود از احتمال نقص ، خالی

همه ، در منتهی حد کمالست

بکلی ، مینهد سوی عدم روی

معرف نیست اشیارا، جز اضداد

ز یمن قبیح هم ، حسن آشکارا

بد و نیکو ، امور اعتباریست

ز امر حق ، نبودندی بعالم :

بدی، نیکی، نکو، بد، مینمودی!

بماندی در کنوز غیب مکتوم



بتعیر الهی ، لب گشاده

جز از چون و چرا ، در هیچ کارش :

کند نسبت بهر چیز ، اجتهادی

چه خوش گفته است اعرابی نامی؛

« اذا رمت الزنا فازن بجره

همه اوضاع را ، از وجه تغلیط ؛

قدم بنهاده ، در راه تجاهل

که طرفه دستگاء لایزالی :

سراسر ، در مقام اعتدالست

تغیر گر پذیرد یکسر موی؛

در این محنت سرای سخت بنیاد،

شود از یمن ظلمت ، نور پیدا

در این صورت، قبیح از قبیح، عاریست

و گر خود فی المثل، اضداد باهم :

میان نیک و بد ، فرقی نبودی

و دیگر آنکه یکقسمت ز معلوم

نمیکردی دگر دانای فرجاد ؛  
 اگرچه نیست عالم را نکو تر ؛  
 ولی بالفرض ، اگر حق بهمنی را ؛  
 دوباره ، تاب خود داری ندارد  
 الا ای حیرت ناچیز گمنام !  
 بخلق آنچه ما را بد نماید ؛  
 ترا گر فهم خاصیت نباشد ؛  
 وگر خفاش را ، نور بصر نیست ؛  
 عبث ، در خلقت عقل آفرین نیست  
 حقیر آید فقیر اندر نظر ، لیک ؛  
 زمخلوقی ، چو خود بینی دمام ؛  
 بخوابش هم ، نیاری از شکایت ؛  
 ولی ، نسبت بدان ، کاو آفریدت ؛  
 گشائی لب ، بتعیر حضوری ؛  
 کجا هر ممکن بیفهم و لاشی ؛  
 ولیکن ، چون در احسان گشادند ؛  
 ترا دیگر ندادند اختیاری ؛  
 فزون از حد استعداد ، تیری ؛  
 گرامافون هر تن آن دهد باز ؛  
 و رای عالم حس ، گشته ظاهر  
 مبری ، از نواهای کم و کیف  
 در آن ، فارغ ز استدلال ، اهلس  
 زهی سرهنگ اخگر آن ادیبی ؛

زایمان و زکفر و نیک و بد یاد  
 ز ترتیب کنون ، ترتیب دیگر  
 برد فرمان و بگذارد منی را ؛  
 همان راه نخستین را سپارد !  
 بگمنامی مثل ، در جمله اقوام  
 خواصی هست ، کاندرا شرح ناید  
 دلیل فقد ماهیت نباشد  
 دلیل فقد قرص و نور خور نیست  
 ولی ، مارا دو چشم خرده بین نیست !  
 بود مشکل گشای ترک و تاجیک  
 هزاران محنت و خواری و ماتم ؛  
 زدن دم ؛ گرچه از روی حکایت  
 توان و هوش و جان ، در تن دمیدت ؛  
 کنی زازرم ، صد فرسنگ دوری !  
 بکنه کار واجب ، میبرد پی ؟ !  
 بهر کس ، آنچه قسمت بود ، دادند  
 که گردی همعنان : بابخت یاری  
 نجست از شصت و بازوی دلیری  
 که در وی شد دمیده روز آغاز  
 یکی عالم ، بر ارباب بصائر  
 مصفی ، از هوا های دم صیف  
 که هر علت ، شده مکشوف سهلس  
 که هست او را از آن عالم ، نصیبی

شدم ملك یمینش ، از ته دل  
 نثار مقدمش ، شعری گزیند  
 بود از زمره اوتاد و ابدال  
 مصور گشت و شد سرهنگ اخگر  
 شود بهتر، معرف آن و این را  
 کبوتر، چون کند جا برسموات؛  
 بگویم، آنچه کاو، میشابد از من:  
 بر این گفتار و واقف بر ضمیر است؛  
 بود با نامه بیچون برابر  
 بگفت ارکس، مرا کفر است آئین  
 رهبن منتش ، روح الامین باد  
 که دستور الهی را ، مطیعی  
 پس از سیصد، که بودم همسر رنج،  
 اسبری را ، ز قید آزاد کردی  
 بکام دوستان حق گذارت  
 بود از انتظار تو فروتر ؛  
 که اوضاع زمانم کرده دروا  
 جز از حرمان، نبیند پودوتاری !  
 تو خود برخوان مفصل را، زمجمل  
 مرا ناچار شد ، حیرت تخلص  
 بجز الفاظ خالی از معانی  
 که حیرت را ، ز حیرت وارهاند  
 حیات وی ، مات اندر ماتست

ز بیچون نامه آب بوالفضایل؛  
 عطارد، گر از آن شعری ببیند؛  
 زماقیلم ، پدید آمد که من قال:  
 یکی زاسرار خلقت ، زامر داور؛  
 که نامعیار گردد ، کفرو دین را  
 من و اوصاف بیچون نامه ؛ هیهات!  
 کنون، کایفای حقش ناید از من:  
 همیگویم، عیان و حق خبیر است  
 که بیچون نامه سرهنگ اخگر :  
 جواب بهمنی را، بهتر از این :  
زحوق بر طبع او صد آفرین باد  
 بلند آوا ادیبا ! ای مطیعی  
 بسال یکهزار و پنجه و پنج ؛  
 ز بیچون نامه ام دلشاد کردی  
 همیشه لطف بیچون ، باد یارت  
 گر این نظم پریشان و محقر؛  
 رهی را ، از کرم معذور فرما  
 لباس هستیم را ، هیچ یاری ؛  
 نگویم شرح حالم را ، مفصل  
 شدم نوید چون در هر تربص  
 زحیرت نشنوی، انسان که دانی؛  
 مگر ، خضر همایون پی تواند ؛  
 و گره ، تا که در قید حیاتست ؛



### (۷۹) تهران: نظریه جناب پرنس ارفع دانش (ارفع الدوله)

اخگرا! از خدا طرفداری ؛  
 رشحه کلك آتشین بارت ؛  
 چونکه اندر میان عالمیان ؛  
 قول لین ' پی هدایت خلق ؛  
 فرض هر بنده وفا دار است  
 همه ' مانند در شهوار است  
 طلب آشتی ' مرا ' کار است  
 نزد من ؛ بهترین اطوار است

جناب آقای پرنس ارفع الدوله دانش شرح مبسوطی نیز شرآدر پیرامون بیچون نامه  
 مرقوم فرموده اند که در قسمت سوم بنظر خوانندگان گرام خواهد رسید .

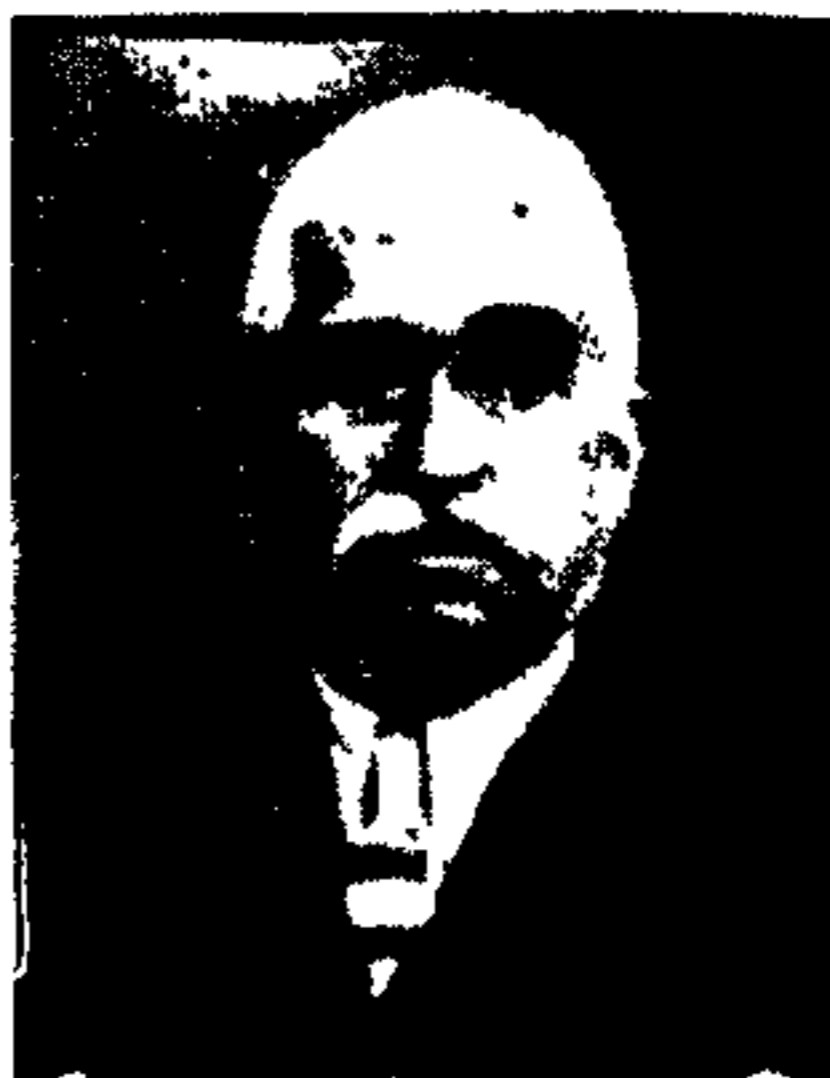
(۸۰)

تهران: نظریه آقای تقی دانش

(مستشار اعظم) سابق

و (ضیاء لشکر) اسبق

(عکس سمت راست)



حکیمان زمانه ، خیره اندر عالم بالا  
زعقل کل و نفس کل، همان دو گوهر والا  
چه اوار است در ابصار این ترکیب حساسی؟  
که بینی گوهر والا و بینی عالم بالا

بقاء بالله و اصل لدنی ؛ آردش حاصل

زمشائی، مجو اصلی، به فسطائی، مناز اصلا

عصای اژدری برکش، توای موسای هاما نکش

به لای ساحران قبط ، برزن اژدر الا

نگشته منعکس در تو ، گر اسماء و صفات ازچه :

ظهور جمله اسماء و صفات، از نشاء است پیدا؛

کجاسیلاب علم و قدرت، از بکر شحه ات جاری:

توای قطره! نکردی متصل، گر خویش با دریا

الا ای توده خاکی، شده عرشی و افلاکی

کرامت، گوچه بودت؟ تا گرفتنی تاج کر منا

بنص علم الاسماء ، معام گشت یزدانت

بحکم اسجدوا، در سجده ات، بر شد ملک یکجا

گر آن اهریمن آتش نژاد، از سجدهات تن زد:  
 (علیک لعنتی) برجانش، کیفر یافت تا عقبی  
 اگر شاه ازل فیض بودی تا ابد با تو:  
 زمین را، کی شدی مالک؟ خلافت را، کجا دارا؟  
 به موجودات، آن آخر ظهورستی تو در خلقت:  
 که اندر دایره، پیوسته کردی خویش بر مبدا  
 تو خود را دان بکی سایه، که بر آن تافته نوری  
 چو تابد نور بر سایه، نماند سایه ای بر جا  
 حجاب کثرت، از رخسار وحدت، مرتفع گردد:  
 دوگام از خود اگر برداری و برتر گذاری، پا  
 زد و خطوه بفصل و وصل، تعبیر آورد عارف  
 که چون رستی، به پیوستی، اگر «مرد رستی» ها!  
 اگر از شهر نمدتن برون جستی، برو انسان:  
 که از نامت خیر ندهد، نه جابلقا، نه جابلسا  
 مرا برگو، کدامین نکته عشق است ای عاشق؛  
 که توانی بدل گفتن، نه درسرا، نه درضرا؟  
 اگر اهل نظر هستی، بینش روی و جان درده  
 اگر نه، روی نادیده، چه دل دادن علی العمیا؟!  
 بدعوی گر بر آید کس، مخوانش عاشق صادق  
 که عاشق را، دل صدپاره باید، چشم خون پالا  
 بهل صغری و کبری و قیاس و منطق و برهان  
 منت احوال کشف آرم، نه از اقوال سوفسطا

بایمان، بر نبی بگرا، زایقان، از نبی برخوان

وزین دو، می نشو قانع، بصدقنا و امانا

بنور پیر، ره رابین، براه خویش، چه رابین

که بی شمعی، نه پیمائی، بتاری، لیلۃ الظلما

حواری، همچو پطرس، باخلوص ازیم می آرد.

خروس صبح ناخوانده، سه بار انکار، برعیسی

غرور دنیوی دون را، مخر، وزاو، مشو ایمن

که با اسکندر این بوده است، آخر گفته دارا

جهان را بر جهان بگذار و خود بگنر بی آیش

که بنوشته برایوان مداین، این سخن کسری

عمل برسنج، کاندریش، هست اعمال راپرسش

بخود پرداز، کاندر پی، بود امروزرا، فردا

اگر دنیا ترا غره کند، دارد سر دینت

اگر با کاروان رهن رود، هست از بی کالا

چو فروتنی است دنیا، گر نقاب از چهره برگیرد؛

تو پنداری که آنصورت، بود روئی جهان آرا!

مگر مجنون شود عاقل، و گرنه عاقل این داند

که از عشق رخ لیلی، نباید شد ابولیلی (۱)

زنیرنج مشعبد چرخ مینائی، مشو غافل

وزین شب خیمه و آن مهره های حقه میدا

چمن ها بنگر اندر دشت و آن گل‌های گوناگون  
 هزاران آفرین برخوان تو بردست چمن آرا  
 هزاران نقش رنگارنگ ، اندر صفحه گیتی ،  
 تو بی نقاش دانی نقش را ؛ کلا ، ولا ، حاشا...  
 شرائین بین و اعداب و عضل ، در پیکر حیوان  
 وزان روحی که با خون ساری است اندر همه اعضا  
 خواس قطره بین ، کابن میشود ماهی پری پیکر!  
 نمو حبه بین ، کان میشود سروی ، سهی بالا!  
 یکی قطره دگر ، از ابر تیره . در صدف بنگر:  
 که چون شد گوهر رخشان ؛ که چون شد لؤلؤی لالا!  
 تو خود بهتر موالید ثلاثی ، پرورش دیده  
 مهین فرزند مهر چار مادر بین و هفت آبا  
طبیعی . خالق الاشیاء دانسته طبیعت را  
چو آن سرناچی ناشی کز آن سربرزند سرنا...!  
 برون زاحصا کراتی بین معلق ، جمله مقنطی  
 فروزان کوکب دری . حبابی اندرین دریا  
 مصبش . گو کجا هست اینچنین آب جهان طوفان ؛  
 مهبش . گو کجا هست آنچنان باد جهان پیما ؛  
 چه حکمت لوح بنهادن . پس آنکه خاک آوردن  
 نبشتن طاعت و عصیان سرشتن آدم و حوا ؛  
 شدستند آتشین ، از چه ؛ کمان (۱) و شیر (۲) ؛ بابر (۳)  
 چه حکمت تا شده بادی ؛ ترازو (۴) دلو باجوزا ؟



زحل گر نحس اکبر، مشتری گر سعد اکبر شد ؛  
 برتبت، از چهره و بنشسته، این پائین و آن بالا؟  
 چرا خورشید، نور افشان بود، در خرگه چارم؟  
 چرا مریخ، خونخواره رود، در منظر اعلا؟  
 ملك را، در فلک شد جا، بشر را، در زمین ماوا  
 چرا عالی شده گردون؟ چرا دانی شده غبرا؟  
 چرا هشتم فلک، پراختر و گشته نهم، اطلس؟  
 چرا چرخ قمر، اقرب؟ چرا چرخ زحل، اقصی؟  
 فصول چارگانه چیست، از یک جنبش اختر؟  
 چرا باران؟ چرا طوفان؟ چرا گرما؟ چرا سرما؟  
 چرا شد آب رطب و بارد آتش حار و یابس؟  
 دوئیت را، که آمد موجد و فرمانده و منشا؟  
 چو مغز و استخوان و کاسه سرها عدیلمتی:  
 چرا این یک بود بخرد؟ چرا آن یک شودشیدا؟  
 چو هر دو بهر انسان خلق آمد، مدرک و منطق:  
 چرا این یک، شده بنهان؟ چرا آن یک، بود پیدا؟  
 زیکسو از تو خواهان بر سلامت، گله را چوبان  
 زیک سوازنوالت، طعمه خواهد، گرگ، در صحرا  
 اگر یوسف بود چاهی، شهری و ملک مصرش چه؟!  
 نه رمز این کنی ظاهر! نه سر آن کنی افشا!  
 به زاد نوح، حکم (انه لیس من اهلك) چه؟  
 که ابنا، دور از آبا و آبا، دور از ابنا!

قصور (ظن ان لن نقدر) ذوالنون، چه اش علت؟

که بایستی بیطن حوت جان اوبار، دادش جا!

زبطن حوت جان اوبار چون رشد، چه اش حکمت؟

که یقطین رویدش در سایه، یقطین کند ماوا!

بنصر (اذهما فی الغار)، گه احمد بغار آری!

گهش بر آسمان رانی، که: سبحان الذی اسری

خلاصه شست تو نازم، ایا ای صانع عالم!

خلاصه خاک تو بوسم، الا ای خالق الاشیا

خداوندا! تو آن کیهان خدیوی مالک مطلق

نه چون دیگر خدیوان، بالعل ولیت واما

تو آن نائی، که هم نغمه زتو، هم گوشه نغمه!

تو آن ساقی، که هم صهبا زتو، هم مستی صهبا!

من آن گویم، که سعدی گفت، کاندر هر بن چاهی؛

بدانی حاجت موری، بزیر صخره صما!

عقول ماسوا، در بحر حیرت، غوطه ور کردی

تبارک اسمک الاقدس، تعالی شانک الاعلا

\*\*\*

مطیعی! ای که گفتار ادیبان را، زتو شهرت،

مطیعی! ای که آثار سخنگویان زتو برجا!

مطیعی! ای بساط علم و عرفان را، زتو رونق؛

مطیعی! ای بیزم فضل و دانش انجمن آرا؛

مطیعی! ای سخن پرداز شیوا، بهمنی را گو :

الا ای شاعر شیرین کلام بخرد دانا :

از این چون و چراها، ناصر خسرو اگر گوید؛

زبان عارفان را، فرق بسیار از زبان ما

چنان در محو عارفرا، فکنده جنبه شوقش:

که بیهوشانه، یا از سر ندانسته است و سرازیا

بغارت برده عشق او، همه عقل و دل و دین را؛

چنان رندان یغمائی، که آیند از پی یغما!

بتوحید خدا، باید چنان اخگر سخن گفتن

که از دلها، زداید زنگ شرك و کفر را، یکجا

بتقدیس آنچه آنچنان کاسماء حق راند، چنان دانم:

که ارث از بوالبشر دارد، بنص علم الاسما

علیم و قادر و فرد و سمیع و خالق و رازق

حکیم و قاهر و حی و بصیر و صانع و یکتا

زیب چون نامه ات، اخگر! چنان شد گرم جان و دل؛

که از عشق، آتش شوقم، زد از کانون دل بالا

بکف بگرفت دانش خامه را، تا چامه ای گوید

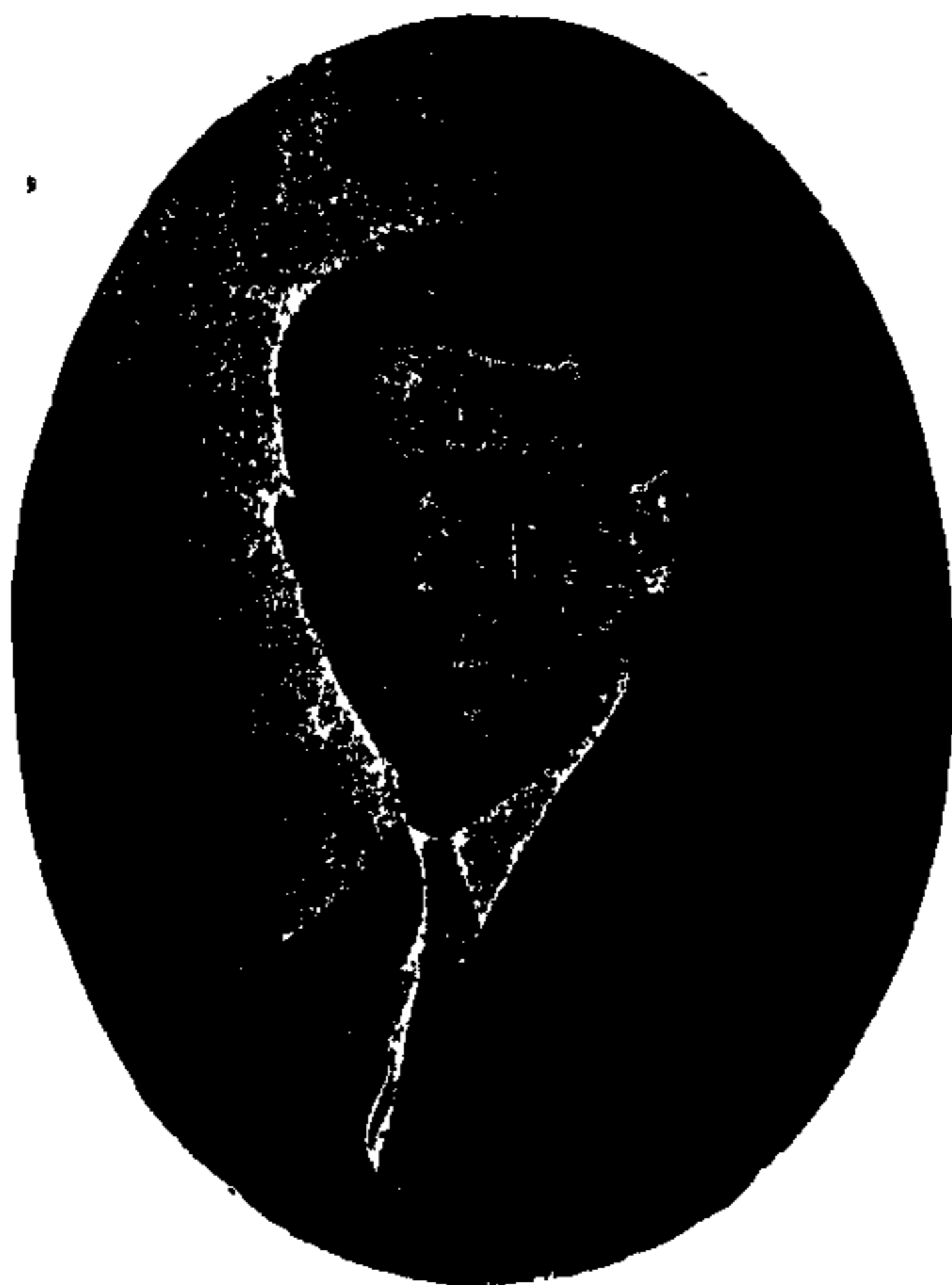
که برگوشش رسد بس از زبانت، مرحبا، اهلا

سنائی، اوستاد اوستادان، زنده گر بودی :

که بشنودی چنان گفتار تو، وان نامه غرا:

ترا بر چشم و سر بنشاندی و هرگز نمیگفتی؛

«قدم زین هردو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا»



(۸۱)

### تهران: نظریه آقای دولت (معظم السلطنه)

چو شیطان، بد دلی و کین پسندند  
 همان مفکوره دیرین پسندند  
 نه، حرف هادیان دین پسندند!  
 همی کوساله زرین پسندند  
 بهل، بر خود بدو نفرین پسندند  
گروهی آن گروهی این پسندند!...

گروهی از بشر، سرهنک، اخگر!  
 برای کسب شهرت، این جماعت؛  
 نه، بر قول طبیعیین گرایند  
 به امر سامری؛ چون قوم (موسی)؛  
 تو، در ایمان خود ثابت قدم باش  
«متاع کفر و دین بدمشتری نیست»

(۸۲)

تهران : نظریه آقای مهدی موافق

(رامین)

(عکس ست راست)



جان چست، گر آن سر برتر است  
گفتم چه در این تازه دفتر است،  
خود آنچه بدین دفتر اندر است  
شاسته دست سخنور است  
زر، در خور دکان زرگر است  
همرنگ چمن چامه، کی زراست  
بشکفته گلی، تازه و تر است  
ار فیض شمش معطر است  
کائنه ای از عدل داور است؛  
گر گلشن سرهنگ اخگر است  
چند آنه اول مکر است  
بی هجر، نه وصلی میسر است!

آن یار، که با جان برابر است  
دیدم به کفش، تازه دفتری  
گفتا همه بغز است و دلدر؛  
در دست تو بسپارمش از آنک:  
گوهر، بسزا، دست گوهری است  
همسنگ چمن نامه، کی گهر  
بکشودم و دبدم، پیاغ فضل:  
بوئیدم و دبدم، مشام جان:  
این نامه بیچون! دلپذیر؛  
شاداب و تر و تازه، نوگلیست!  
نشکفتم اگر این کتاب را؛  
بی خار نه گل دست می دهد!

بی ظلمت شب، صبح کی دمد؟  
 این نو گلستان فضل را :  
 خار از اثر طبع بهمنی است  
 آن، مبدء تاريك فطرتی است  
 بی نیش، نه نوشی مقدر است  
 دیدم، دو سه خاری برابر است  
 گل، گر اثر طبع اخگر است  
 وین مصدر فکری منور است

\*~\*~\*

در کار خداوند، امر و نهی !  
 گر معتقد صانعی، چرا ؟  
 از مردم عاقل، نه باور است  
 بیهوده هوائیت در سر است !

\*~\*~\*

فرزانه مطیعی، به داوری :  
 گفت این چه نوائی مخالف است ؟  
 من، از بی ایجاد داوری :  
 خود، دفتری آماده میکنم  
 پرداخت یکی دفتر، آنچنانک :  
 دانی که چه کرده است اخگری  
 سوزانده همه خار بهمنی !  
 در وصف چنین نامه؛ طبع من،  
 بیم، نه ز تکرار قافیه است !  
 از منبر گل، خاست عندلیب؛  
 برخاست، که خود این چه محشر است !  
 گفت این چه دگر فتنه و شر است ؟  
 آرم به وجود، آنچه در خور است  
 انسان، که پسند سخنور است  
 بر اخگر رخشنده، مجمر است  
 رخشان، که بدین مجمر اندر است ؟  
 سوزاندن خس، کار اخگر است !  
 بحری است، که زاینده گوهر است  
 کاین معنی، قند مکرر است  
 تا دید، که رامین به منبر است

(۸۳)

قم : نظریه آقای رزاقی

(عکس سمت راست)



مطیعی مرا داد يك نغز د فتر مزین ، به اشعار سرهنك اخگر  
 چه دفتر نایبده فضل ودانش چه اشعار زیبا تر از روی دلبر  
 مضامین آن جمله دلچسب و شیرین عباراتش از دلبران دلربا تر  
 بیانات عالی، در آن نقش افکن سخنهای دلکش در آن جای گستر  
 بهر بیت گنجی ز اندیشه پنهان بهر شعر، فضلی زدانش مخمر  
 در آن دانش و فضل و ادراك مدغم در آن ینش و علم و اخلاق مضم

در اقطار شهره ، چو تقوای سلمان  
 در آن نغز دفتر ، عروسان معنی :  
 صنمهای طنناز ، در پرده مخفی  
 عروسان بگری ، که از فضل ودانش  
 چو بر داشتم پرده از روی آنها :  
 در آن بیهشی ، میشنیدم صدائی :  
 شدم گوش ، تا بشنوم آن صدارا ؛  
 که ای نکته برداز تا چند خامش :  
 ندیدی مگر ، گفته بهمنی را :  
 شکفتا! بجدی جسارت نموده :  
 ندیدی که گوید. خدارا خدایا !  
 « اگر خلقت گوسفندان نمودی »  
 « چرا ؛ بچه کور خلقت نمائی »  
 « تو بابی نیازان ، بسی مهربانی »

در آفاق معروف ، چون زهد بوذر  
 همه ، سیم پیکر ، همه ماه منظر  
 عروسان زیبای ، پنهان بمعبر  
 همه ، صاحب زیب بودند و زیور  
 مرا رفت صبر از تن و هوش از سر  
 گر آن تازه روحی دمیدم به پیکر  
 شنیدم شنیدم ، مکرر مکرر  
 نشینی و باشند یاران سخنور ؛!  
 که چون و چرا کرده ، باحی داور  
 که گیرد دل اهل توحید ، آذر  
 مرا شکوه است از تو بیحد و بیمر  
 « چه لازم کنی خلق گر کستمگر »  
 « هم آری دنیا چرا ؛ کودک کر »  
 « بسوزی نیستان ، همی خنک با تر »

- « چرا خلقت زشت و زیبا نمودی » . . . . . « کینی خلقت خیر، با خلقت شر،  
 از اینگونه اشعار، بسیار دارد  
 شدم غرق دریای ادیشه. ناگه :  
 قلم برگرفتم، که اشعار چندی:  
 چو دیدم که اشعار من نزد شعرش:  
 بتقریظ اشعار پر مغز نغزش :  
 سرودم، که ای نکته پرداز دانا؛  
 نکو پاسخی داده ای بهمنی را :  
 سرودی، ادیبا! بده گوش لختی :  
 « بسی چون تو آشفته بودند مردم »  
 « کنون، از پی در تحقیق سفتن »  
 « یکی (ماهئی) با خدا داشت صحبت »  
 « گر از بهر من بحر را آفریدی »  
 « خدایا! بخشگی مرانیست حاجت »  
 « ندانست مسکین، که خلقت جهانرا : »  
 « جهان گشت چون آفریده، کماهی : »  
 « توئی همچو ماهی و دنیاست دریا »  
 « ادیبا ! پی رهنمائی برایت : »  
 « چوتعین اوقات ایام و شبها : »  
 « بشرسنگ درچنگ آورد و از آن : »  
 « از آن ساخت، مرچر خهائی مدور »  
 « ز آهن درآورد اشکال چندی : »  
 که ذمش نکنجد بدیوان و دفتر  
 بتقلید سرهنگ با دانش و فر؛  
 نویسم، اگر چه بود شرم آور  
 بود فدهای نزد خورشید انور  
 که در قدر و قیمت، فزونشده ز گوهر؛  
 الا ای سخن گستر نکته پرور ؛  
 باشعار شیرین، که شد رشک شکر  
 کز اول دهم پاسخت، تا با آخر  
 « چرا های بسیار گفتند یکسر »  
 « بافسانه کوشم، گرت هست باور »  
 « که ای از تو شد هر چه باشد مقدر »  
 « چرا خلق کردی باطراف آن بر؟ »  
 « چرا خلق کردی، ز حاجت فروتر »  
 « نکردند، از بهر ماهی احقر ! »  
 « در آن ماهی و آب، آمد مصور »  
 « نه دنیا، برای تو باشد مقرر »  
 « بگویم یکی قصه نغز دیگر »  
 « شود بهر انسان، ز ساعت میسر »  
 « برون آهن آورد با سعی بیمر »  
 « بپرداخت، بس طاسهائی مقعر »  
 « یکی را بزرگ و یکی را محقر »



« یکی نایه گشت خردو مدور »  
 « شکایت، بر اوستاد هنرور »  
 « فزون میروم زان دوچندین برابر »  
 « که ای آلت خیره خرد خودسر »  
 « در آئی ز پای و بزیر اقی از سر »  
 « بینداز بناهای چون و چرا در »  
 ز لوث ریا، دامنت شد مطر  
 یکی باد ایض، یکی باد احمر  
 یکی باد اسود، یکی باد اصفر  
 شمیم دمت نیز، مشکى است اذفر  
 دهد ابر باران، و کلک تر گوهر  
 چو در آب ماهی، در آتش سمندر  
 عدوی تو غمناک و جایش به بستر  
 بلشگر توئی میرو سرهنک لشکر  
 درخشنده چون دروازنده چون زر  
 کجاست اکنون، که بیند سکندر  
 بود رشحه خامهات رشک کوثر  
 بسی جانفزا و لطیف و معطر  
 بر آنم که اسیند ریزم بمجمرد  
 چنان میل کودک به پستان اُمادر  
 منت دوست، همچون گرامی برادر  
 که خوشنود گرداندت روز محشر  
 الا تا درخشد مه و مهر و اختر،  
 الهی که مرآت طبعت مکر  
 بنعداد (الله) الله اکبر

« یکی گشت ساعت، یکی شد دقیقه »  
 « یکی روز آن نایه کرد، عنوان: »  
 « که من، با چنین کوچکی، گاه گردش: »  
 « جوابش، چنین گفت، استاد دانا: »  
 « مزن فوق محسوس خودرای زیرا »  
 « بحکمت ترا اشانیبست، فکرت »  
 الا ای سخن پروری، کز حقیقت  
 امیداست کز لطف حق روز و روست؛  
 رخ و روز گار همه دشمنانت:  
 کلام تو چون عنبری، هست اشهب  
 عطای تو از ابریش است، زیرا:  
 به آسایشت بگذرد، زندگانی  
 محب تو شادان و در بزم شادی  
 بکشور امیر سخن آورانی  
 گهر های گفتار نغز تو باشد:  
 بزیر زبان تو آب بقا را  
 جهان از سخن کرده ای باغ رضوان  
 نسیمی ز اشعار نغز تو خیزد  
 بی کوری دیده دشمنانت؛  
 به اشعار قزت مرا هست مبلی  
 الا ای سخن سنج مریدی، که دارم  
 خدا را تو از خویش خوشنود کردی  
 الا تا که شب از بی روز باش-  
 ز الطاف شایان ایزد نگردد،  
 شد اشعار رزاقی از لطف ایزد؛

(۸۴)

## تبریز: نظریه آقای رضائی (تبیان الملك)

(عکس سمت راست)



اگرچه رادمرد نیک اختر ؛ سخندان کهن سرهنگ اختر  
 که اقبانوس دانشرانهنگست معانی بیان اورا بچنگ است  
 جوابی گفته نیکو بهمنی را بجا نهاده، راز گفتنی را  
 جوابی خوب و خوش چون در منظوم  
 که در نظمش حقایق گشنه معنوم  
 ولیکن خوشه بین اهل دانش ؛ رضائی دوسندار بزه دانش ؛  
 رجای دوسنان را کرد اجابت ؛ کند منظومه ای اکنون کتابت ؛

در این موضوع گفت اندر حدیقه ؛  
 ولی از ترس نتوانم رهی جست  
 بلفظ فتنه فرمود حق یاد  
 که در تفسیر این معنی عیانست  
حکیم آنکه، چه معنی هست دقرا ؛  
 صنیعش ناپسندیدن کدامست ؛  
 یکی بام و هوا آنکه دو باشد  
 بود چون و چرا گفتن تباهی  
 نمیشاید دم از چون و چرا زد  
 درینصورت چرا چون گفتن از چیست  
 درین میدان مجال خامه تنگ است  
 قبولی باید از راه تعبد  
 درینمعنی که دلها شد از اوشاد  
 که هر چیزی بجای خویش نیکوست

سنائی نیز آن شبح الطریقه ؛  
 «خدایا راست گویم فتنه از تست  
 بقرآن انما اموال و اولاد ؛  
 بدان، کز فتنه مقصود امتحانست  
علی الاطلاق چون دانیم حق را  
 بحق، حق را پرستیدن کدامست ؛  
 چرا و چون، بکار اندر، چو باشد ؛  
 چو بر اسرار خلقت نیست راهی،  
 که در اسرار مصنوعات ایزد  
 چرا؛ ز آنرو، که عقل مارتانست  
 کمیت عقل در این عرصه لنگ است  
 بسی ز احکام دین هم هست لابد ؛  
 غرض خوش گفت آن فرزانه استاد  
 جهان چون چشم و خط خال و ابروست

(۸۵)



شیراز: نظریه آقای روحانی وصال

رئیس انجمن ادبی فارس

(عکس ست راست)

خطاب بود که زنددم، کس از چرا یا چون  
اگر بدانش بقراط هست و افلاطون  
اگر عزیز جهانست، مست خوار و زبون  
چنین برشته نظم آورد، در مکنون؛  
ز طبع دلکش خود چامه‌ای بدین مضمون  
که نقش بند حوادث بریست از چه و چون  
یکی چنانکه بود با خیال ما، مقرون!  
شدند واله و سرگشته، اندر این هامون

\* \* \*

شنیده‌ام سخنی گفته زشت و ناموزون  
چنانکه گفت پیمبر: که الجنون و فنون  
کسیکه فرق شتارا، نگفته از کانون!  
بگوش خلق بخواند دمی هزار افسون  
به هفت رنگ، برآید بسان بوقلمون  
که هست مشتری و بایع اندرو مغبون!  
مگر کسیکه شد از مایه مفلس و مدیون

بکار گاه خداوند قادر بیچون؛  
چگونه حکمت کردار او کسی داند؛  
هر آنکسی که بیچون و چرا زبان بگشود؛  
حکیم انوری، از بحر حکمت و دانش  
پی نصیحت و اندرز خلق، فرماید:  
کسی زچون و چرا دم نمیتواند زد  
" هزار نقش برآرد زمانه و نبود؛"  
پیمبران و حکیمان دهر با همه عقل؛

ز شاعری که سخنهای صاف و موزن نیست؛  
همه فنون جنون اندر آن عیان بینی  
زده است طعنه بکانون خلقت ایجاد؛  
کسیکه از پی افسانه‌های بی‌معنی  
بزیر طارم پیروزه رنگ هر روزی؛  
یکی متاع، بی‌بازار دانش آورده است؛  
کسی نگشته خریدار او در آن بازار

بمکتب آنکه نخوانده است در بدایت عمر؛  
 نکرده فرق الفباز هم، سخن راند؛  
 بکار گاه خداوندی آورد ایراد؛  
 برای مصحف و تفسیر آیت قرآن؛  
 ز مصحف آیه و التین و سوره زیتون؛  
 بکار گاه قضا و قدر، ز کاف و زنون  
 کر او اراده کن، توام است با فیکون؛  
 ز رأی ناقص خود معنی آورد بیرون

\* \* \*

تو! ای سخنور! اگر مقصدت بود شهرت؛  
 ز صنع قادرید چون، چرا بطمن شوی؛  
 مگر فسانه شیرین کم است در دنیا؛  
 هزار قصه زیبا، چو (وامق) و (عذرا) است  
 کجا رواست، که کس در جهان، پی شهرت؛  
 اگر که شهرت خویش، از ره ادب جوئی؛  
 برو بنزد مدیران با عنایت و مهر؛  
 برای نقشه ترویج شعر و فضل و کمال؛  
 اگر که شعر تو اندر جریده درج کنند؛  
 برای شهرت تو رتبه ای شود پیدا

خدایگان هنر، اخگر ستوده سیر؛  
 زیان جامعه را دید اندر آن گفتار  
 پی نصیحت و اندرز تو، زبان بگشود  
 برای معرفت حق، ز نظم شیوا شد؛  
 که هست با سخنش حکمت و خرد مشحون  
 بلای عام بود، چون پدید شد طاعون  
 ز بحر طبع، روان ساخت، رود آبسکون  
 به بحر طبع شناور، چو ماهی ذوالنون  
 برون ز چون و چرا ساخت، ساحت بی چون

بفهم و فکرت ، پالوده ، صورت و معنی  
 ز علم و دانش ، کاخی بنظم بنیان کرد:  
 عمارتی ز سخن بفراشت ، کاندرا آن:  
 بعقل و حکمت آسوده ، از درون و برون  
 چو آن ، برفعت ، نادیده ، دیده گردون  
 بیان معرفت حق شده است بس موزون

\*~\*~\*

ز قدح و طعن بری بود طبع (روحانی)  
 به نظم و نثر نکوهش نکرده از دونان  
 ولی بساحت (ایزد) چو دید عصیانی  
 بحلم احنف اگر کس بود ز فطرت خویش  
 چو دیدم این سخنان ، از تو در بدایت عمر  
 بنظم از ره اندرز گفتم این اشعار  
 همان به است ، که اندر تار بق حق پوئی  
 مرو بجهل که از بهر خاطر بوجهل  
 تو چون کمیت سخن رانده ای در آن وادی  
 خدای زرق تو جای دگر حواله کند  
 بویژه چونکه نبود ، از نیای خود مأذون  
 همیشه گر سخنی رانده ، بوده از مادون  
 بجای اشک در آمد برون ز چشمش خون  
 ز خشم میشود از حال خویش دیگرگون  
 برای دور جوانی ، ندارد ایچ شکون  
 مرا که سابقه ای نیست با تو تا کنون  
 مرو بیاطل و از دیگری مشوم مظنون  
 نکرد است کسی خویشرا بچاه نگون  
 که خواطر من و هر کس که دیدشدم حزون  
 که تارها شوی ، از این تجاوزات جنون



(۸۶)

مشهد: نظریه آقای صدر ریاحی

(عکس سمت راست)



کای ولی کار گاه ذوالجلال ؛  
 رهنمائی کن مرا ' راه خدا  
 ره بود سوی خداوند، از نفوس  
 ره، بقدر علم و فهم هر سراسر است  
 این بیابانی وسیع است و بسیط  
 یا که قومی ' دهری و طاووسیند؛  
 یا کنند آتش ستایش ای جناب؛  
 سوی حق بویند ' نی در کوی غیر  
 میتوان در کوی حق، شد رهنمون

\*~\*~\*

عرض من بشنو، رهاکن قیل و قال  
ان ترانی کرد وی را خوار و بور  
 عرصه سیمرخ، میدان تو نیست  
 بهر پاسخ مرد، چون اخگر بود  
 میکند انشاء بیچون نامه را

کرد از معصوم شخصی این سؤال؛  
 چونکه باشد راه من از حق جدا  
 گفت معصومش: بتعداد رئوس '   
 هر یکی راره جدا، وان، دیگر است  
 ذات حق باشد چو دریای محیط  
 گر گروهی دیری و باقوسیند '   
 یا که جمعی ' می پرستند آفتاب؛  
 خواه رو در کعبه، با روسوی دیر؛  
 خوی ابلیسی گر از سر شد برون؛

بهمنی! ای شاعر شوریده حال  
رب ارنی گفت چون موسی بطور  
 جان من این ' جای جولان تو نیست  
 اندر این میدان سخن گستر، بود  
 کو بدست خوش گبرد، خامه را

همچو مستقی، که آب آرد بدست؛  
میکشد پس زحمتی ما لا کلام  
یاد گاری می گذارد تا ابد

پس مطیعی آن ادیب حق پرست؛  
میکند فوراً به نشر آن قیام  
طبع سازد نامه‌ها بی‌حصر و حد

\*\*\*

افکند در روی آب، از یرتگاه؛  
هر زمانش می‌دهد صد پیچ و تاب  
لاجرم، در پیش خود، بازی کند  
اوقتاده هر طرف، در یرتگاه!  
نی اثر اندر کنار و نی میان  
بد نیارد اهل جود، اندر وجود  
پس نشاید گشت از وی بد گمان  
آنچه بینی، اندر این صحن و سرا؛  
ورنه حق را، کی بود سودی از آن؟!

دست قدرت، این جهانرا هم چو کاه؛  
موج آبش میبرد پس با شتاب؛  
گاه پندارد، که خود بازی کند  
نا گهان بیند هزاران یر کاه؛  
نی از او نامی بود، تروی نشان؛  
حق سراسر جود محض و محض جود  
چون ز جودش آفریده این جهان  
این جهان، از مایری و لایری؛  
از برای خیر تو گشته عیان

\*\*\*

ایکه هستی دین حق را، پای بند  
با طمانینه، بجای آور نماز  
تا بداند نیستم یاغی، بدان  
جنگل مولاست، این دیر کهن  
خود همیداند، چه آرد روی کار

گفت روزی عارفی، با شاه زند؛  
چون روی در پیش حق بهر نیاز؛  
گفت شه: سر مینهم بر خاک از آن؛  
خامه در کش ای (ریاحی) زین سخن  
نقش بندی کاورد رنگ و نگار؛

(۸۷)

## تهران: نظریه آقای حسن زرانی

(عکس سمت راست)



حوش از رنج کار روز رسم  
 بچاه رفته و راحت ششم  
 در این لحظه، شیده در صدا کرد  
 مرا بار وفا داری ندا کرد  
 که ای مسعرق اندر بحر فکرت  
 برا آورده ام بیکو بشارت  
 در گم: هزاری در کف ابدوست؟

که هر چیزی، ر دست دوست بیکوست

سدم از خواندن آن نامه دلشاد  
 ز طبع اخگر آن مرد سخنور  
 نه نامه، بلکه گنج شایگان بود  
 برو اخگر که ایزد باد یسارت  
 زانده و ملالت دور گشتم  
 بگفتی رد آن، با گفتنی را  
 کند هر کس، کشد رنج و ملالت  
 کلامت، با در و گوهر قرین بود  
 بر شیرین خورد از نخل هستی  
 بلی، تلخی بکامش قند گردد  
 سراسر محنت و بدبختی از ماست  
 سخن کوتاه کن، گر نکته دانی

بدستش نامه‌ای بود و بمن داد  
 چه نامه، نامه ای از قند خوشتر  
 به معنی، رهنمای گمراهان بود  
 چو حق جوئی، بعالم شد شعارت؛  
 ز بیچون نامه‌ات، مسرور گشتم  
 نگو دادی، جواب بهمنی را  
 بکار ایزد دانا دخالت؛  
 جواب تو بسی، نغز و متین بود  
 هر آنکس شد شعارش حق پرستی؛  
 دل هر کس، بحق بسوند گردد  
 هر آنچه ذلت است و سختی، از ماست  
مزن دم از چرا و چون (زرانی)



(۸۸)

تهران: نظریه آقای حسن

سمیعی (سامی)

نوباوه ارجمند جناب آقای سمیعی  
«ادیب السلطنه»

(عکس ست راست)



سنیدم یکی شاعری ست رای؛  
نظر داشت، در کار های خدای

از اینروی، خود بهمنی کرده نام  
که بهتر همان بد که باشد خموش  
ورا کار یزدان، بدی بس شکفت!  
چنین کرده را، خود چه باشد سبب؟!  
تفاوت، چرا در خلاق نهاد؟!  
بدو خوب، در مردوزن شد پدید  
بیرخی دگر، رأی و بینش نداد!  
دل مبش، از بیم او، ریش کرد!  
که میخواست طبع آزمائی نمود  
ز خط ادب، پا نهاده برون؛  
ز گفتار پیشینه بخشش بخواست  
بهر جای حق، حا کم مطلق است

چوبهمن؛ سخنهاى او، سرد و خام  
چنین مرد، با آنچنان رأی وهوش؛  
بهر کرده اش، خرده ها میگرفت  
همی گفت، گاهی که یا العجب!  
که ایزد، خداوند با عدل و داد؛  
چرا؟ گریکسان؛ همه آفرید؛  
بیرخی، چرا عقل و دانش بداد؟!  
چرا گرگ را، چیره برمیش کرد؟  
از اینره بسی ژاژ خائی نمود  
چو خود دید، گستاخی از حدفزون؛  
سرافکنده گردید و پوزش بخواست  
از آنجا، که باطل، زبون از حق است؛